

گلستان (تهذيب)

بخش سوم

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن ز من دل فروز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی به تلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوژ

(۱۵۹)

وقتی به چهل و جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی
نشست و گریان همی گفت : « مگر خردی فراموش کردی که
درشتی می کنی » .
چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

(۱۶۰)

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیک خواهان گفتندش
مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی .
لختی به اندیشه فرو رفت و گفت :

« مصحف مهجور او لیتر است که گُلّه دور . » صاحب دلی
بشنید و گفت : « ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر
زیانست و زر در میان جان . »
به دیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

(۱۶۱)

پیرمردی را گفتند چرا زند نکنی؟! گفت : « با پیرزنانم عیشی
نباشد . » گفتند: « جوانی بخواه چو مکنت داری . » گفت : «
مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوانی باشد
بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد؟! »
زور باید نه زر که بانو را
گز روی دوست تر که ده من گوشت
شنیده ام که درین روزها کهن پیری ، خیال
بسته به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنان که رسم عروسی بود مهیا بود
ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک پرفت
میان شوهر و زند جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شهنه قاضی کشید و سعدی گفت :
« پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلزد گهر چه دانی سفت »

(۱۶۲)

یکی از وزرا را پسر کودن بود . پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مرین را تربیتی می کن مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم
کردش و مؤثر نبود . پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی
شود و مرا دیوانه کرد .
چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نیارد کرد
آهنی را که بد گهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش به مکه برند
چو بیاید هنوز خر باشد

(۱۶۳)

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم وزر در سفر بمحل
خطر ست ، یا دزد به یک بار ببرد یاخواجه به تفاریق بخورد ؛ اما
هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده ، اگر هنرمند از دولت
بیفتد ؛ غم نباشد که هنرمند در نفس خود دولست هرجا که
رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی
بیند.

سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام
هرکس از گوشه ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند

به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل
به گدایی به روستا رفتند

(۱۶۴)

یکی از فضشلا تعلیم ملک زاده ای هم داد و ضرب بی محابا
زدی و زجر بی قیاس کردی ، باری از بی طاقتی شکایت پیش
پرد برد و جامه از تن دردمند برداشت ؛ پدر را دل به هم بر آمد .
استاد رابخواند و گفت :

« پسران آحاد رعیت را چنین جفا و توبیخ روا نمی داری که
فرزند مرا سبب چیست ؟ »

گفت : « سبب آن که سخن اندیشیده باید گفتن ؛ و حرکت
پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی
الخصوص به موجب آن که بردست و زبان ایشان هرچه رفته
شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان
اعتباری نباشد .

اگر صد ناپسند آید ز درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی

از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس و ثاجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند

زادگان اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام . »

هرکه در خردیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از و برخاست

چوب تر را چنان که خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد .
خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید .

(۱۶۵)

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار . بدخوی
مردم آزاد گدا طبع . ناپیرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او
تبه گشتی و خواند قرآنش دل مردم سیه کردی . جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار . نه زهره خنده
و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه
ساق بلورین دیگری شکنجه کردی . القصه شنیدم که طرفی
از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و برانندند و مکتب او را به
مصلحتی دادند.

سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و
موجب آزار کس بر زیانش نرفتی . کودکان را هیبت استاد
نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک
یک دیو شدند و به اعتماد حلم او ترک علم دادند . اغلب اوقات
به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم
شکستندی .

استاد معلم چو بود بی آزار

خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم . معلم اولین را دیدم که
خوش کرده بودند و بجای خویش آورده . انصاف برنجیدم و لاجول
گفتم که ابلیس را معلم ملایکه دیگر چرا کردند . پیرمردی ظریف
جهان دیده گفت :

«پادشاهی پسر به مکتب د اد

لوح سمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد به ز مهر پدر»

(۱۶۶)

پارسا زاده ای را نعمت بیکران از ارث عمان به دست افتاد.
فسق و فجور آغاز کرد و اسراف کاری پیشه گرفت . فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد .
باری به نصیحتش گفتم : « ای فرزند دخل آب روان است و
عیش آسیای گردان ، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را
باشد که دخل معین دارد . »

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

که می گویند ملاحان سرودی

اگر باران به کوهستان نبارد

به سالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهُو و لعب بگذار که چون نعمت سپری
شود . سختی بری و پشیمان خوری . پسر از لذت نای و نوش
این سخن در گوش نیاورد و برقول من اعتراض کرد و گفت :

« راحت زودگذر به تشویش محنت آینده تیره کردن خلاف رأی
خردمندان است . »

خداوندان کام و نیک بختی

چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز

غم فردا نشاید خورد امروز

پس چه رسد به من که در اوج بخشش نشسته ام و عقد
جوانمردی بسته و ذکر سخاوت در زبان مردم افتاده .

هر که علم شد بسخا و کرم

بند نشاید که نهد بردرم

نام نکویی چو برون شد بکوی

در نتوانی که بیندی بروی «
دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثری
نمی کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم .
گرچه دانی که نشنود بگوی
هرچه دانی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بردست می زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت
دیدم که پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی
اندوخت . دلم از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان
حالی ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل
خود گفتم :
حریف سقله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشانند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

(۱۶۷)

پادشاهی پسری به ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش
هم چنان کن که یکی از فرزندان خویش ، ادیب خدمت کرد و
متقبل شد و سالی چند بروسعی کرد و به جایی نرسید و
پسران ادیب در فض و بلاغت منتهی شدند . ملک دانشمند را
پرخاش کرد و سرزنش که و عده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی
. گفت :

« بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست
و طبایع مختلف .
گرچه سیم و زر زسنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان می کند جایی ادیم »

(۱۶۸)

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت :
« ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر به
روزی ده بودی ، به مقام از ملائکه در گذشتی . »
فراموشست نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفه ای مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردند روزی فراموش

(۱۶۹)

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت :
« ترا خواهند پرسید که علمت چیست نگویند که پدرت کیست
».»

(۱۷۰)

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را تولد دانسته نیست چنان
که دیگر حیوانات را . بل احشای مادر را بخورند و شکمش را
بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر
آنست . باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم . گفت : « دل
من بر صدق این سخن گواهی می دهد و جز چنین نتوان بودن
در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند . لاجرم در
بزرگی چنین مقلند و محبوب . »
پسری را پدر وصیت کرد
کای جوانبخت یادگیر این پسند
هرکه با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند
کژدم را گفتند چرا به زمستان بیرون نیایی گفت : « به تابستان
چه حرمت دارم که به زمستان نیز بیایم .»

(۱۷۱)

فقیره درویش حامله بود مدت حمل پسر آورده و قرین درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود . گفت : « اگر خدای عزوجل مرا

پسری دهد ، جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست
ایثار درویشان کنم.»
اتفاقاً پسر آورده و سفره درویشان به موجب عهد بنهاد . پس از
چند سالی که از سفر شام باز آمده به محلت آن دوست
برگشتم و از چگونگی حالش خیر پرسیدم . گفتند :
به زندان شحنة دُرست . سبب پرسیدم ، کسی گفت: پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از
میان گریخته ، پدر را به علت او زنجیر در گردن است و بند گران
بر پای . گفتم :
« این بلا را بحاجت از خدا خواسته است . »
زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

(۱۷۲)

طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ . گفت :
« در کتب آمده است که سه نشان دارد ، یکی پانزده سالگی و
دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش . اما در حقیقت یک نشان
دارد و بس . آن که در بند رضای خداوند بیش از آن باشی که در
بند حظ نفس خویش و هرآن که درواین صفت موجود نیست ، به
نزد محققان بالغ نشمارندش .»
به صورت آدمی شد قطره آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند
چو انسان را نباشد فض و احسان

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

(۱۷۳)

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار می خورد و بار می برد

(۱۷۴)

هندویی نفت انداز همی آموخت . حکیمی گفت : « ترا که خانه
نبینست بازی نه اینست . »
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آن چه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

(۱۷۵)

مردکی را چشم درد خاست . پیش دام پزشک رفت که دواکن .
دام پزشک از آن چه در چشم چارپایان می کنند در دیده
اوکشید و کور شد . حکومت به داور بردند . گفت : « برو هیچ
تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی . مقصود از این
سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ
فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان به خفت رای منسوب
گردد. »

ندهد هوشمند روشن رأی
بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف اگر چه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر

(۱۷۶)

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت . پرسیدند که بر
صندوق گورش چه نویسیم ؟
گفت : « آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که
رواباشد بر چنین جای ها نوشتن که به روزگار سوده گردد و
خلایق بروگذرند و سگان بروشاشنداگر به ضرورت چیزی همی
نویسند این دو بیت کفایتست :
وه که هرکه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

(۱۷۷)

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را
دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد . گفت : « ای پسر
هم چو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده
است و ترا فضیلت داده ، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و
چندین جفا بر وی میسند ، نباید که فردای قیامت به از تو باشد
و شرمساری بری . »
بربنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم که
گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بنده صالح را به
بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ .
بر غلامی که طوع خدمت توست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

(۱۷۸)

سالی از بلخ به بامیانم سفر بود و راه از راهزنان پر خطر .
جوانی بدرقه همراه ما شد . سپر باز چرخ انداز سلحشور بیش
زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردند و زور آوران روی زمین
پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی سایه پرورده بود
نه جهان دیده و سفر کرده . رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
و برق شمشیر سواران ندیده .
نیفتاده بر دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر
اتفاقاً منو این جوان هردو در پی هم روان . هر آن دیوار قدیمش
که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
به زور سر پنجه برکندی . تفاخر کنان گفتی :
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کوتا کف و سر پنجه مردان بیند
مادرین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ
قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی
. جوان را گفتم چه پایی ؟

بیار آنچه داری ز مردی^{۱۷۹} و زور
که دشمن به پای خود آمد به گور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان .
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم ، و جان
به سلامت بیاوردیم .
به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه در آرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنان که مسأله شرع پیش دانشمند

(۱۷۹)

توانگر زاده ای دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای
مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه
رنگین و فرش مرمر انداخته و خشت پیروزه درو ساخته به گور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن
پاشیده . درویش پسر این بشنید و گفتا تا پدرت زیر آن سنگ
های گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود .
خرکه کمتر نهند بر وی بار
بی شک آسوده تر کند رفتار

* * *

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست

مردنش زینهمه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بہتر از حال حکیمی که گرفتار آید

(۱۸۰)

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که دشمن ترین دشمنان
تو ، نفس توست . گفت : بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با
وی احسان کنی دوست گردد ، مگر نفس را که چندان که مدارا
بیش کنی مخالفت زیادت کند.

(۱۸۱)

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که نیکی کن چنان
که خدا با تو نیکی کرد. نشنید و عاقبتش شنیدی :
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که متمتع شوی از دینی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید : ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز می گردد.
درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو برخوری
به منت منه اره بر پای او

(۱۸۲)

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی از آن که
اندوخت و نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.
علم چندان که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزمست یا دفتر

(۱۸۴)

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن .
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

(۱۸۵)

عالم تا پرهیزگار کور مشعله دار است .
بیفایده هرکه عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

(۱۸۶)

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد.
پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان
بقربت پادشاهان .
پندم اگر بشنوی ای پادشاه
درهمه عالم به از این پند نیست

جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

(۱۸۷)

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست .

(۱۸۸)

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان
جورست بر درویشان .

(۱۸۹)

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و نه بر آواز خوش
کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد.
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

(۱۹۰)

هر آن سُرّی که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر گزندی که توانی ، بدشمن مرسان که باشد
که وقتی دوست شود .

(۱۹۱)

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست
مخلص باشد که مران دوست را نیز دوستان مخلص باشند .
همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

(۱۹۲)

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز
آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هرکه دشمن
کوچک را حقیر می دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می
گذارد.

امروز بکش چو می توان کشت
کاتش چو بلند شود جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می توان دوخت

(۱۹۳)

سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده
نشوی .

میان دو کس جنگ چون آتشست
سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

* * *

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آن چه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

(۱۹۴)

هر که با دشمنان صلح کند ، سر آزار دوستان دارد.
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

(۱۹۵)

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی
آزارتر برآید.
با مردم سهل خوی دشوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار به زر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید .
چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن به شمشیر دست

(۱۹۶)

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید .
دشمن چو بینی ناتوان لاف از مروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

(۱۹۷)

هر که پدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب
خوای عزوجل.
پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

(۱۹۸)

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به
خلاف آن کارکنی که عین صوابست .

(۱۹۹)

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت
 ببرد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
 نرمی که بر تو دلیر شوند .
 درشتی و نرمی بهم در بهست
 چو رگزن که جراح و مرهم نهست
 درشتی نگیرد خردمند پیش
 نه سستی که نازل کند قدر خویش
 نه مر خویشتن را فزونی دهد
 نه یکباره تن در مذلت دهد

(۲۰۰)

دو کس دشمن ملک و دین اند : پادشاه بی حلم و زاهد بی
 علم .
 بر سر 'ملک مباد آن 'ملک فرمانده
 که خدا را نبود بنده فرمانبردار

(۲۰۱)

پادشه باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را
 اعتماد نماند . آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد ؛ پس آن
 گه زیانه به خصم رسد یا نرسد .
 نشاید بنی آدم خاک زاد
 که در سرکند کبر و تندى و باد
 ترا با چنین گرمی و سرکشی
 نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی
گفتم مرا به تربیت از چهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده ای همه در زیر خاک کن

(۲۰۲)

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرکجا رود از چنگ
عقوبت او خلاصی نیابد .
اگر زدست بلا بر فلک رود بد خوی
زدست خوی بد خویش در بلا باشد

* * * .

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است که هرکجا رود از
چنگ عقوبت او خلاصی نیابد .
برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زیانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

(۲۰۳)

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند ، سلسله دوستی بجنباند ،
پس آن گه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند .

(۲۰۴)

سر مار بدست دشمن بکوب که اگر این غالب آمد مار کشتی و
گران ، از دشمن رستی .
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

(۲۰۵)

خبری که دانی دلی بیازارد ، تو خاموش تا دیگری بیارد.
بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار

(۲۰۶)

پادشه را به خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کامل
شاه اطمینان داشته باشی و گرنه در هلاک خویش همی
کوشی .
بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

(۲۰۷)

هر که نصیحت خود رای می کند ، او خود به نصیحت
محتاجست .

(۲۰۸)

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این د ام تزویر نهاده
است و آن دامن طمع گشاده ، احمق را ستایش خوش آید .
الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تودارد
که اگر روزی مرادش برنیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

(۲۰۹)

متکلم^{۱۶} را تا کسی عیب نگیرد ، سخنش صلاح نپذیرد.
مشو غره بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش

(۲۱۰)

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال .
یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند
چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان گر این قبالة من
درست نیست خدایا جهود میرانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

(۲۱۱)

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر
 نبرند . حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر .
 حکما گفته اند : توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت .
 روده تنک بیک نان جوی پر گردد
 نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
 پدر چون دور عمرش منقضی گشت
 مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
 که شهرت آتش است از وی پرهیز
 بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
 در آن آتش نداری طاقت سوز
 به صبر آبی بر این آتش زن امروز

(۲۱۲)

هر که در حال توانایی نکویی نکند ، در وقت ناتوانی سختی بیند
 .
 بد اختر تر از مردم آزار نیست
 که روز مصیبت کسش یار نیست

(۲۱۳)

هرچه زود بر آید دیر نیاید .
 خاک مشرق شنیده ام که کنند
 به چهل سال کاسه ای چینی
 صد بروزی کنند در مردشت
 لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی به چیزی نرسید
وین به تمکین فضیلت بگذشت از همه چیز

(۲۱۴)

کارها به صبر بر آید و عجله کار به سر در آید .
به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان
سمند باد پای از تک فرو ماند
شتریان هم چنان آهسته می راند

(۲۱۵)

نادان را به از خامشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی .
چون نداری کمال و فضل آن به
که زیان در دهان نگه داری
آدمی را زیان فضیحه کند
جوز بی مغز را سبکساری

* * *

خری را ابله‌ی تعلیم می داد
برو بر صرف کردی سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم
* * *

هر که تأمل نکند در جواب
بیش تر آید سخنش ناصواب

(۲۱۶)

هر که با دانایان از خود بحث کند تا بدانند که داناست ، بدانند که نادانست .

(۲۱۷)

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.
گر نشیند فرشته ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی

(۲۱۸)

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مریشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.

(۲۱۹)

هر که علم خواند و عمل نکرد ، بدان ماند که گاو راند و تخم
نیفشاند.

(۲۲۰)

اگر شب ها همه قدر بودی ، شب قدر بی قدر بودی .
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

(۲۲۱)

نه هرکه به صورت نکوست سیرت زیبا دروست ، کار اندرون دارد
نه پوست . توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباحث و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سال ها معلوم

(۲۲۲)

هر که با بزرگان ستیزد ، خون خود ریزد.
خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ

(۲۲۳)

پنجه با شیر زدن و مشت یا شمشیر کار خردمندان نیست .

جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجه در بغل نهن دست

(۲۲۴)

ضعیفی که با قوی دلاوری کند ، یار دشمنست در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان به قتال
سست بازود بجهل می فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

(۲۲۵)

بی هنران هنرمند را نتوانند که ببیند هم چنان که سگان بازاری
سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند ، یعنی سفله
چون به هنر با کسی بر نیاید به خبثش در پوستین افتد .

(۲۲۶)

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد
، خود دام ننهادی . حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و
زاهدان سدر مق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند
. اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روز
کس .

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی زمعده سنگین شبی ز دلتنگی

(۲۲۷)

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه .

(۲۲۸)

هر که را دشمن پیشست اگر نکشد ، دشمن خویشست .
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ
خیره رایی بود قیاس و درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تأمل واجب ترست به حکم آن که تا اختیار باقیست توان
کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته شو محتمل است که
مصلحتی فرو گذاشته شود که تدارک مثل آن غیر ممکن باشد .
نیک سهلست زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

(۲۲۹)

حکیمی که با جاهلان در افتد توقع عزت ندارد و اگر جاهلی به
زبان آوری بر حکیمی غالب آید ، عجب نیست که سنگیست که
گوهر همی شکند.
گر هنرمند از او باش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

(۲۳۰)

خردمندی را که در زمره جاهلان سخن ببندد شگفت مدار ، که
آواز بریط باغلبه دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند.
بلند آواز نادان گردان افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی
فرروماند ز باگ طبل غازی

(۲۳۱)

مشک آنست که بیوید نه آن که عطار بگوید ، دانا چو طبله
عطارست خاموش و هنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و
میان تهی .

(۲۳۲)

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند.
سنگی به چندسال شود لعل پاره ای
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

(۲۳۳)

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن
گریز.

(۲۲۴)

جوان مردی که بخورد و بدهد ، به از عابدی که روزه دارد و بنهد . هر که ترک شهوات از بهر قبول خدا داده است ، از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است .

(۲۲۵)

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد . یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند .
اندک اندک بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

(۲۲۶)

عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنایینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و درچاه اوفتاد

(۲۲۷)

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببینی که از که بریدی و با که پیوستی

(۲۳۸)

هر که در زندگانی نانش نخورند ، چون بمیرد ، نامش نبرند .

(۲۳۹)

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه . یوسف صدیق علیه السلام
در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند .
آن که در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگی کسی داند
که به احوال خویش درماند

* * *

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کان چه بر روزن او می گذرد دود دلست

(۲۴۰)

درویش ضعیف حال در خشکسالی می پرس که چونی ، الا بشرط
آنکه مرهم زخمش بنهی و معلومی پیشش .
خری که بینی و باری بگل در افتاده
ه دل برو شقفت کن ولی مرو به سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش

(۲۴۱)

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک
نمیرد.
مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قضای رزق و اجل در قفای او

(۲۴۲)

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیک بخت را چه گناه

(۲۴۳)

الا تا نخواهی بلا بر حسو
که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی
که او را چنین دشمنی در قفاست

(۲۴۴)

شاگرد بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی
پرو عالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی علم خانه بی در .

(۲۴۵)

مراز نزول قرآن تحصیل سیرت خو بست نه ترتیل سوره مکتوب .

(۲۴۶)

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم سهل انگار سواره خفته .
عاصی که دست بردارد به از عابد که کبر در سر دارد.
سرهنک لطیف خوی دل دار
بهتر ز فقیه مردم آزار

(۲۴۷)

یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند ؟ گفت به زنبور بی
عسل .
زنبور دشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزین

(۲۴۸)

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن .

(۲۴۹)

دو کس را حسرت از دل نرود : تاجر کشتی شکسته و وارث با
قلندران نشسته .

(۲۵۰)

دوستی با پیل بانان یا مکن
یا طلب کن خانه ای در خورد پیل

(۲۵۱)

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ کهنه خود از آن به عزت^{۱۶}
تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خود به لذت^{۱۷} تر .
سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره

(۲۵۲)

خلاف راه صوابست و عکس رای صاحبان خرد دار و به گمان
خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن . امام مرشد محمد غزالی را
پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت درعلوم ؟ گفت : بدانکه
هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم .
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

(۲۵۳)

هر آن چه دانی که هر آینه معلوم تو گردد ، پیرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.
چو لقمان دید کاندلر دست داوود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

(۲۵۴)

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

(۲۵۵)

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند به
طریقت ایشان متهم گردد . و گر بخراباتی رود به نماز کردن ،
منسوب شود به خمر خوردن.
رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا فرموده با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بیاشی
وگر نادانی ابله تر بیاشی

(۲۵۶)

بردباری شتر چنان که معلومست اگر طفلی مهار وی گیرد و صد
فرسنگ برد، گردن از متعابتش نیچد، اما اگر دره ای هولناک در
پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آن جا به نادانی خواهد
شدن ، زمام از کفش در گسلاند و هیچش پیروی نکند که
هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن به ملاطفت
دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند .
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با دشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

(۲۵۷)

هر که در پیش سخن دیگران افتد ، تا مایهٔ فصلش بدانند ، پایهٔ
جهلش شناسند .
ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آن گه کزو سئوال کنند

(۲۵۸)

زخمی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی ، که
چونست و نپرسیدی کجاست ، دانستم از آن احتراز می کند که
ذکر همه عضوی روانباشد و خردمندان گفته اند ؛ هرکه سخن
نسنجد ، از جوابش برنجد.
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به ز آن دروغت دهد از بند رهایی

(۲۵۹)

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود در گذارند از او
و گر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

(۲۶۰)

اجل^۳ کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذّل موجودات سگ . به
اتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس .
سگی را لقمه ای هر گز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سفته ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

(۲۶۱)

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران به تو پند

(۲۶۲)

گدایی نیک انجام ، به از پادشاه بد فرجام .
غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادایی کز پسش غم خوری

(۲۶۳)

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

(۲۶۴)

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می
خروشد.

(۲۶۵)

زر از معدن بکان کندن بدر آید ، و از دست بخیل به جان کندن .

(۲۶۶)

هرکه به زیر دستان نبخشاید ، بجور زیر دستان گرفتار آید .
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی بجور زورمندی

(۲۶۷)

درویشی به مناجات درهمی گفت : یارب بر بدان رحمت که که
بر نیکان خود رحمت کرده ای که مر ایشان را نیک آفریده ای .
فریدون گفت نقاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هوشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

(۲۶۸)

نصیحت پادشاه کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد ، یا
امید زر .
موحد چه در پای ریزش زر
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس
براینست بنیاد توحید و بس

(۲۶۹)

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که
شیرینی.
قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر توده خربزه زار

(۲۷۰)

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری .

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست
جوان ، سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیرُ سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

(۲۷۱)

در آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

(۲۷۲)

دو کس مردند و تحسر بردند: یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر
آنکه دانست و نکرد .

(۲۷۳)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زیانش اندر حکم

(۲۷۴)

مردیت بیازمای وان گه زن کن .